

عشق داودی

عشق را شراره‌ها و سوزندگی‌هاست؛ سوزندگی که هر چه تندتر باشد دلخواه‌تر و نوازنده‌تر است. هر نیرو و در برابر عشق زبون است و هر گردنکش آسان‌تر از آنچه ریزه‌گاهی دستخوش توفانی پرنهیب می‌گردد، در برابر عشق، زبون و ناتوان می‌شود. هیچ دلی نیست که راهی به سوی عشق نداشته باشد، پیشوایان راه، پیران سالخورده، جوانان سرکش، همه و همه روزی به دام عشق گرفتار بوده‌اند و نام آوری برخی از آنان از جهت پایداری و شکیبایی‌شان در طربین عاشقی است.

* * *

نام شیخ صنعان را شنیده‌اید؟ پیری بود پرهیزگار، بیشتر عمرش را در جوار خانه خدا گذرانده بود و پنجاه بار کعبهٔ دلها را زیارت کرده بود. خلقی انبوه در حلقهٔ ارادتش درآمده بودند. با آنهمه پاکی نفس در پیرانه سری شبی ترسا دختری را به خواب دید و دلباختهٔ خط و خال او شد.

لطافت اندام و خوب رویی دختر چنان آتش هوس در دلش افکند که بی‌تاب در طلب دختر رو به سوی روم نهاد. جمعی از مریدانش همراهش شدند مگر میان راه اندک اندک او را به راه صلاح باز آوردند، اما شیخ دهمدمهٔ ایشان نشنید و چون به ملک روم رسید معتکف کوی معشوق شد و آننگاه که از نزدیک چشمش به گلزار روی او افتاد آتش عشق و تمنا در دلش افروخته‌تر شد، و چندان گریه و بی‌قراری کرد که بیمار و ناتوان گشت. دختر ترسا آگاه شد دلش بر حال اوسوخت و گفت: اگر به کیش من در آید و شراب بنوشد به وصل خویش کامیابش می‌کنم. شیخ صنعان که سودای عشق بی‌تابش کرده بود پس از پنجاه سال مسلمانی آئین ترسا گرفت، باده نوشید و چون گرمی شراب در سرش اثر کرد خواست دست در گردن معشوق آویزد. دختر رمید، طرحی و شرطی نوافکند و گفت: باید مالی گران و تحفه‌هایی شایان نثارش کند. دست شیخ از این گونه چیزها تهی بود و به تلافی رضا شد که یک سال بی‌مزد و منت خویانی معشوق کند، و از سرشوق بدین خدمت پرداخت.

مگر یکی از مریدان شیخ که تا آن زمان از غیبتش بی‌خبر مانده بود بر گم کرده‌راهی او و دلباختگیش بر دختر ترسا آگاه شد. با جمعی از یاران به روم رفت و در آنجا چهل روز به درگاه خدا دعا و استغاثه کرد تا پیر و مرشدشان را به راه صواب و صلاح بازگرداند. پروردگار بر آنان رحمت آورد، از نو دل‌پیرا به نور مسلمانی روشن، و شور عشق را از سرش به در کرد. و شیخ یارانش رو به دیار خویش نهادند. دل دختر نیز دردم به فروغ ایمان و حقیقت منور گردید و سردرپی شیخ نهاد و چون به او پیوست از زیادی شوق بیهوش گردید و بعد از اینکه به حال خویش باز آمد از پروردگار طلب کرد که هم بر آن پاکی و صفا جان بسپارد و به آرزو رسید.

جائی که چنین مرشدی وارسته پس ازینجاه سال ریاضت و عبادت در پیرانه سری به ترسا
دختری دل بیازد و بر او نماز گزارد بر جوانان تیزهوس چه گناه می توان شمرد اگر در طریق
عاشقی دیوانه و افسانه شوند .

شگفت اینکه برخی از راهنمایان دین نیز از بلا و آفت عشق در امان نمانده اند و شیفته شدن
داوود پیغمبر بر زنی زیبا از اینگونه سرگذشتهاست .

داوود پیغمبر سرآمد پارسایان روزگار خود بود . بیشتر ساعت های روز و شب را به عبادت
می سپرد ، و چندان به پروردگارتقرب یافته بود که به هنگام عبادت جمعی از فرشتگان با او
هم آوازی شدند و با وی سخن می گفتند . روزی این خیال در دلش گذشت که مگر خدا فرشتگان
را به موکلی وی برگماشته تا او را از خطا و گناه بازدارند . از این تصور دلش به درد آمد و
گفت : پروردگارا مگر پس از اینهمه مدت ریاضت کشیدن هنوز آن مقام نیافته ام که بر من اعتماد
کنی و مرا به خویشتن گذاری؟

خدا شکوه اش را شنید ، او که آفریننده همه کس و همه چیز و دانای مطلق است آگاه است
که دل هیچ بنده ای از عشق و هوس خالی نیست ، به خاطر خوش آمدن او فرمان داد که از آن پس
فرشتگان با وی بدعا نشینند . داوود چون خود را تنها و یکه دیدشادمان شد و برای اثبات قابلیت
و سزاواریش بیش از پیش به عبادت می کوشید .

روزگاری نسبت دراز بدین گونه سپری شد . روزی مرغی زیبا از روزن عبادتگاه او
برابرش بر زمین نشست و خلوت کده اش را از بوی خوش خود رشک بهشت برین کرد . داوود چنان
شیفته آن مرغ شد که ناخود آگاه نمازش را برید و دستش را به گرفتن آن دراز کرد . اما مرغ
زیبا ناگهان پرید و از همان روزن که آمده بود بر بام خانه نشست . وی به شوق گرفتن مرغ
بر بام شد نه تنها آن را گرفتن نتوانست بل مرغ دلش به دام عشق گرفتار آمد .

« اوریا ، که یکی از سرداران بزرگ داوود پیغمبر بود زنی داشت همه تن زیبا و دلفریب
به نام « بلشایع » . بدان گاه که داوود بالای بام رفت آن خوب روی جامه از خود دور کرده بود
و برهنه در آبدان خانه تن بر آب می زد . داوود از زیبایی او خیره و حیران گشت و از روشنی
و خوش تراشی اندامش انگشت به دندان گزید . در همان دم زن از افتادن سایه ، به حضور بیگانه ای
بر فراز بام پی برد ، سراسیمه از آبدان بیرون شد ، بنشست و با گیسوان انبوه و بلندش که افشان
کرد اندام لطیفش را از پس و پیش پوشانید و بر کسی که دزدانه و آزمندانانه او را می نگریست
ناسزا گفت و نفرین کرد .

داوود ، شرمسار از فراز بام به زیر آمد ، گناه کرده و دشنام شنیده و دل از دست داده .
زمان به زمان آتش شوق و تمنا در دلش بیشتر زبانه می کشید و جز دیدن آن زیباروی به چیزی
آرام نمی گرفت . همه نود و نه زن خوب رو که در خانه داشت و هر یک از حوران بهشتی گرو
می برد در نظرش زشت و بد آمدند و غیر وصل بلشایع دلش مرادی نمی طلبید . تدبیرها اندیشید
که بر او دست یابد اما به آیین و راه درست . مگر برگزیدگان خدا خواه آنان که مقام اخروی
دارند یا مرتبت دنیوی چون دیگر مردمانند که به عمد یا سهوا خطا بروند و گناه کنند ؟
غلط گفتم ، برگزیدگان خدا هرگز خطا و گناه نمی کنند و هر چه کنند پسندیده و خیر محض

است، و بر اطلاق، خطا بر بزرگان گرفتن خطاست؛ اگر قرار باشد فرستادگان خدا و برگزیدگانش معصوم نباشند. پس بهشت موعود برای که ساخته و پرداخته شده است و آن همه میوه‌های آبدار و جویهای لبریز از شیر و انگبین و شراب طهور و آن همه حور و غلمان نصیب چه کسانی خواهد شد؟ البته و صد البته که اینها گناه نمی‌کنند، اگر در حقیقت گمان بد می‌کنیم از عدم بصیرت و خرفی ماست و باید استغفار کنیم.

باری، داود به نودونه زنش فرمان داد که با بلشایع زن همسایه گرم بگیرند. اگر هر روز میسر نمی‌شود، دست کم هفته‌ای چند بار دعوتش کنند و برای اینکه در حق او محبت به کمال کرده باشد شوهرش اوریا را به جنگ کافران فرستاد تا اگر پیروز شد و زنده ماند از غنائم جنگ بهره برگیرد و اگر به مرتبه عظیم شهادت رسید غرفه‌ای با شکوه و مزین به انواع جواهر و بدایع در بهشت نصیبش شود، تا با زنش زندگی جاودانه کند!

بزرگان و امیران برای رسیدن به موسسه‌های خود از این گونه چاره‌گریها بسیار کرده‌اند کار تازه‌ای نیست و سرگذشت بیشتر سروران و سرفرازان بدین چاره‌سازیه‌ها آمیخته است. باور نمی‌کنید این سرگذشت را بخوانید:

سلیم پسر و ولیعهد اکبر شاه پادشاه هند به نورالنساء دختر غیاث که ایرانی بود و به خوبروئی افسانه - دلباخته شد. اکبر شاه که به سر گرفتن این زناشویی رضا نبود به امید اینکه عشق دختر غیاث از سر سلیم بیرون شود دختر را به عقد علیقلی خان یکی از سردارانش درآورد. این کار آس عشق سلیم را تیزتر کرد اما جز شکیبائی چاره نداشت. اتفاقاً دیری نپائید که اکبر شاه درگذشت و سلیم پس از تاجگذاری در اندیشه تملک آرام دلش افتاد ولی چون بهیچ میانجیگری و وعده و فریب نتوانست نورالنساء را از شوهرش جدا کند به ظاهر از در آشتی درآمد. اول علیقلی را لقب شیرافکن داد و به حکومت بنگاله فرستاد سپس او را به سرکوبی یکی از یاغیان مأمور کرد و در نهان چند تن از محرمان خود را به کشتن او فرستاد. آنها آن سردار دلاور را از میان برداشتند و به خلق چنان نمودند که به دست شورشیان کشته شده است.

آنگاه سلیم که نام جهانگیر بر خود نهاده بود بر نورالنساء دست یافت؛ او را به همسری گرفت، نورجهان لقبش داد و او که به هوشمندی و دانائی و بسیار هنرهای دیگر آراسته بود از مملکه‌های نامور روزگار شد.

به داستان داوود باز گردیم:

بلشایع چندان که زیبا بود هوشمند و زیرک بود. زود دست داوود را خواند و پس از اینکه درست به نیتش آگاه شد برای اینکه قسونسازی او دامن پاکش را به گناه آلوده نکند تدبیری اندیشید و چون کار بر او سخت شد روزی به داوود گفت: یا نبی الله، آمد و شد من به خانه تو در غیبت شوهرم در نظرها خوش نمی‌آید؛ بنی اسرائیلیان بر من تهمت می‌بندند؛ اگر پیغام فرستی که شوهرم از جنگ بازگردد آمدنم به خانه تو بد نمی‌نماید و زبان خرده گیران بسته می‌شود.

داوود گفته او را پسندید و شوهرش را از میدان جنگ احضار کرد .

اوریا در راه مراجعت ، به خواب دید شیری در کنار درخت خرمائی که از آن اوست در کمین نشسته . او خوابگزاری دانا و راست بین بود . شیر را به ملک و درخت خرما را به زنش تعبیر کرد و دانست که داوود را بر حلال او نظر حرام است . تنگدل شد و چون به خانه درآمد به همسرش اعتنا نکرد ؛ شب با او گرم نکرد و تنها به بستر خواب رفت . زنش که پس از روزها دوری و صبوری خود را به نوازش و دلجوئی او نوید داده بود آزرده شد و دستوری خواست که به بسترش رود . اوریا اجازتش نداد . اما زن زیبا که شور جوانی بی تابش کرده بود بی دستوری شوهر به جامه خواب او رفت . اوریا رویش را از او بر گرداند و هر چند زنش خود را گرم تر و دلخواه تر و آماده تر بر او عرضه داشت نرم نشد و آهنکش نکرد . مگر داوود بر این حال آگاه شد و روزی به اوریا گفت : چند تن از زنان من به من خبر آورده اند که تو پس از این مدت غیبت به همسر خود نوازش نکرده ای و با او هم بستر نشده ای . او خویشتندار و پاک و دوستدار تست و تا تو غایب بوده ای همیشه پرده نشین بوده است و از این روی ترا از میدان جنگ احضار کردم تا چند شب با او باشی و من حق همسایگی را بجای آورده باشم .

اوریا که از آنچه در دل داوود می گذشت آگاه بود گفت : بسیار کسان دیگر هم چون من فارغ از پیوند و فرزند ، در راه خدا با کافران جهاد می کنند روزی که نامه تو رسید من و یارانم صف بسته و آماده جنگ بسا دشمن بودیم ؛ چون نافرمانی از دستور ترا روا نداشتم آدمم و نذر و عهد کرده ام که تا باز به یاران جنگاورم نپیوندم به هیچ خوشی نپردازم و به همین جهت با عیال خویش گرد نیامدم .

داوود گفت همان سان که طلب رضای حق فرض و واجب است زن ترا هم بر تو حقی است و اوریا گفت : که حق خدا بزرگتر و ادای آن واجب تر از حق زن و فرزند است .

داوود خاموش شد . در همین هنگام دو برادر زن اوریا که کم کسی به سخن گوئی و گشاده زبانی چون ایشان بود به دعوی نزد داوود آمدند و گفتند : ای پیامبر ، ما را زمین می بود که آن را به سببی آبادان نتوانستیم داشت ، آن را به اوریا سپردیم تا آبادان کند ، آتش دهد و درندگان و جانوران را از آن دوردارد و شرط کردیم که اگر چنین نکرد از او باز گیریم و به کس دیگر سپاریم اکنون آن زمین را رها کرده ، نه آتش می دهد و نه از جانوران زیان رسان نگهبانی می کند . اوریا گفت : ای داوود راست می گویند ، اما گناه از من نیست تا مدتی پیش که می توانستم

به آبادانی آن زمین مستعد می کوشیدم ، به هنگام آتش می دادم و دفع جانوران می کردم اما زمانی است که شیری بزرگتر و درنده تر و با صولت تر از همه شیران ، نزدیک آن زمین خانه کرده و مرا قوت نبرد و از پا در آوردن آن جانور زورمند خونخوار نیست ، به همین سبب آن زمین را رها کرده ام . داوود معنی جواب اوریا و دعوی ساختگی دو برادر زنش را به فراست دریافت و گفت : من هم می دانم که شیر از نزدیک زمین تو گذشته ، اما زیانی نرسانده است و خدا می تواند دست و پای آن شیر شرز را چنان سخت به زنجیر کند که از موری ناتوان تر و بی آزار تر گردد . تو برو و آسوده خاطر به آباد کردن زمینت پرداز و از آن شیر هیچ مقرر . اوریا اجازه خواست که به میدان جنگ بر گردد و داوود رضا داد . مرد دلیر پس از اینکه چند روز جانانه در راه خدا جنگید ، روزی در اثنای حرب از فراز حصار سنگی بزرگ

برسرش فروافتاد و مرد ، و داوود پس از اینکه زمان عده بلشایع بسر آمد او را به زنی گرفت و بدین سان سرانجام ، به مراد دل رسید .

گرچه خدا پیغمبرش را کامر واکرد و به حکمت بالئه اش او را بدین گونه به آرزو رساند اما اگر به نرمی و ملامت متنبه و ملامتش نمی کرد شاید هوسهای دیگری نیز آلوده اش می کرد .

داستان تنبته شدن داوود نیز شنیدنی است؛ گوش کنید :

هنوز مدتی دراز از مراد یافتن داوود سپری نشده بود که روزی وقتی که در محراب خویش به عبادت مشغول بود و بر آنچه خدا نصیبش کرده بود شکر می گفت دوفرشته به صورت دومرد از روزنه محراب بر او ظاهر شدند . داوود از حضور ناگهانی آنها بترسید و به تغیر پرسید شما کیستید که بی اجازه از راهی غیر رسم بر من وارد شدید و از عبادتم بازداشتید ؟ یکی از آن دو گفت : ای پیغمبر خدا از ما مترس ، دشمن تو نیستیم و به قصد بد بر تو وارد نشده ایم . میان ما دوبرادر اختلافی پدید آمده پیش تو آمده ایم تا در حق ما به داد و انصاف داوری کنی . این که برادرم است نود و نه میش دارد و من یکی بیش ندارم . او هم زورش از من بیشتر است و هم هواداران و پشتیبانان قوی دارد . افزون بر اینها ، در سخن گفتن و حجت آوردن دلیر است بنا بر این اگر بر من بیایزد مرا می شکند و در زبان آوری هم قوت برابری او را ندارم . دندان طمع تیز کرده که یک میش مرا به ستم بستاند تا شماره میانش به صد رسد . اکنون خواهم به راستی و درستی میان ما حکم کنی نه به هوا و هوس ...

داوود که توقع نداشت هیچ آشنا ، چه رسد به بیگانه ، چنین گستاخ و درشت و تلخ با اوسخن گوید خشمگین شد و به پر خاش گفت : چرا بی دستوری من از روزن نزد من آمدید ؟

گفت : تو چگونه حلال و روا داشتی که بی پروا از فراز بام بر بدن برهنه بلشایع نظر افکنی و با اوریا بکنی آنچه کردی ؛ شرم نیامدت از این کار ؟ باور بدار اگر در حق مردمانی که زیر دست تو اند به داد و انصاف عمل کنی بسی فاضلتر و برتر از آن باشد که شب و روز بر نماز بایستی . دوفرشته ای که به صورت دومرد بر او ظاهر شده بودند پس از اینکه او را چنانکه بود بر او نمودند و پته اش را بر آب افکندند در یک چشم بر هم زدن از همان روزن که آمده بودند به بیرون پریدند .

داود به خود آمد و در دل اقرار و اعتراف کرد که خدا به ناسزاوار دوفرشته موکل را بر او نکماشته بود و اگر از اول آزاد بودیا از این پس یله باشد معلوم نیست چه دسته گل های تازه به آب خواهد داد . بهر حال چاره جز توبه کردن نداشت ؛ به امید اینکه از پیغمبری خدا و پادشاهی خلق خلع نشود چهل شبان روز سر از سجده بر نداشت ، آنقدر صورتش را به زمین مالید که پوست رویش افتاد و چندان گریه کرد که در سجده گاه او از اشک چشمش گیاه روید و بلندی آن از سرش گذشت اما از خجالت سر از زمین بر نمی داشت . سرانجام آوازی شنید که پروردگار مهربان گناهش را بخشیده است . اما باور نمی کرد و همچنان می گریست تا اینکه جبرئیل آمد و سرش را از روی زمین برداشت . آن وقت آرام گرفت و شادی از سر تا روزگارش به سر رسید . اما افسانه اش که من کوتاه و در پرده گفتم هنوز ره آموز عاشقان است .